

پند سقراط

چه خویش گفت سقراط داننده راه	به یاران پُر رنج و اندوه و آه
همه ره روانیم تا کوی دوست	هر آن جا که مشتاق دیدار اوست
چرا نیمه ره را درنگ آورید	بخود عرصه وصل تنگ آورید
اگر زاد راه است آن جان پلک	ز دیدار آن جان جانان چه بلک
از اوئیم و یک سوی او می‌رویم	بر آئینده روبرو می‌رویم
یکی مرغ عرشی به کنج قفس	پریش آرزو می‌کند هر نفس
بجان آمده در به زندان تن	از این مسلخ پُر ز چرک و عفن
میاندیش درب قفس بازکن	دو شهبال بگشای پرواز کن
رها کن زیارت // کند اصل خویش	بجوید پس از سالها وصل خویش

حکیمان که کار آشنای دل اند دروغ از که در بند آب و گل اند

بلی ره شناسان این راه دور بَر یار پویند با شوق و شور

چراکه در این راه پُر پیچ و خم نبودند جز بندِ بیش و کم

کم و بیش این گنج و گنجینه دار بود زآن میراث و میراث خوار

در این ره گذر آنکه گمراه نیست به میراث خواران فزون خواره نیست

سبک بار پوید ره گور را به سر منزل آرد ره دور را

به سنجد به میزان حق بارها سپارد به وجدان همه کارها

همه گویش بر حکم وجدان کند ترازوی میزان از ایمان کند

همه خدمت نوع انسان کند وز آن کسب نیرو ز یزدان کند

به ناخن که داده گره وا کند نه خون در دل پیر و بُرنا کند

که وجدان به خدمت بهین رهنماست طنین خدا در دل و جان ماست